

The Haunted

邪

崇

تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چابی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



ییه یینگجی تصمیم گرفت بلیت چی یان را پس بدهد چرا که تا خانه آنها با ماشین میرفتند.

تقریباً یک ساعت طول میکشید که از خانه ییه یینگجی به قطار برسند بعلاوه حدود نیم ساعت معطل شدن، سفر به شهر محل اقامت آنها کوتاه نبود. بهترین تصمیم این بود که از طریق بزرگراه دست به این سفر بزنند.

چی یان نمیتوانست درست و حسابی با ییه یینگجی حرف بزند حتی وقتی سوار ماشین شدند سریع کمر بندش را بست. جرات نمیکرد او را تماشا کند و صورتش کامل سرخ شده بود.

ییه یینگجی ماشین را روشن نمود درحالی که به روبرو نگاه میکرد پرسید: « چرا اینقدر خجالت میکشی؟ مگه توی گیم همیشه اینطوری صدات نمیکردم؟! »
پس از شنیدن این سخنان چهره چی یان کمی رنگ به خود گرفت: « ...اینقدر چرت نگو! »

بیه بینگجی ابتدا به سمت ایستگاه گاز رفت. بعد تمام مسیر تا شهر مقصد را با راهنمایی هایی که گرفته بود حرکت کرد. ساعت از ۹ شب گذشته بود که به خانه چی یان رسیدند.

وقتی بیه بینگجی ماشین را برای حرکت آماده میکرد چی یان به خانه زنگ زد و گفت همکلاسیش را هم با خود می آورد تا برای تعطیلات مدرسه ای دو روزه آنجا بمانند. به آنها گفت اخیر بیرون چندان امن نیست و از آنان خواست در را برای غریبه ها باز نکنند و شب ها بیرون نروند.

والدین چی یان انسانهای امروزی بودند. در گذشته چی یان دوستش یوان و دیگران را با خود به خانه آورده بود پس چنین موقعیتی برایشان جای شگفتی نداشت. فقط اینکه چی یان یکباره درباره تعطیلات ناگهانی و دلایل بازگشتش به آنها میگفت.

بخاطر اینکه بدانند کسی آمده همین که چی یان تق تق کنان به در زد و گفت: « من اومدم! »

چی جونگ یوان آمد تا در را باز کند و به آنها خوشامد بگوید. او وسایلشان را در اتاق چی یان گذاشت. بعد از هر دویشان خواست تا به اتاق نشیمن بیایند. مادر چی یان لئو فنگینگ برایشان مقداری میوه و چند فنجان آب آورد.

چی جونگیوان رو به پسرش پرسید: « شیائو یان، اینبار چه تعطیلاتی دارین!؟ »

^۱ همونطوری که قبلا گفتم مترجم ها دائم اسامی رو عوض میکنن ولی ایشون بابای چی یانه

چی یان به لکنت افتاده و نتوانست حرفی بزند. او فقط از خودش داستان ساخته بود. در این موقع سال دانشکده شان هیچ تعطیلاتی نداشت. اما باتوجه به تفکرات والدینش اهمیت نداشت به مدرسه ابتدایی میرفتی یا فارغ التحصیل شده بودی باید همیشه حرف شنو بوده و سر کلاسها میماندی مخصوصا اگر تعطیلاتی در کار نبود.

وقتی هیچ دلیلی برای ترک مدرسه نداشت این موضوع غیر قابل توضیح تر بنظر میرسید. بیه بینگجی کنار چی یان نشسته درحالیکه لبخند به لب داشت توضیح داد: « عمو، سالگرد دانشکده س! »

چی جونگیوان حافظه بسیار خوبی داشت: « مگه سالگرد مدرسه تو آوریل نیست؟ و دانش آموزا روز اول ماه می میرن تعطیلات؟ باز چرا بهتون تعطیلات دادن!؟ »

چی یان از وقتی که فارغ التحصیل شده بود مدرسه اش را تغییر نداده بود پس از این چهار سال آنجا ماندن والدینش همه چیز را بخوبی میدانستند حالا میدانست داستانش خراب شده و حسابی به دردسر افتاده است.

هرچند بیه بینگجی با خونسردی جواب داد: « مگه دانشکده موقع جنگ ضد ژاپنی ها به غرب منتقل نشده؟ تا زمان پیروزی ضد دشمن و از سر گیری مدارس همونجا بود امسال دانشکده بخاطر پیروزی و شروع دوباره برنامه تحصیلی دارن امسال رو جشن بگیره سالهای قبل تعطیلاتی در کار نبود. اما امسال هفتادمین

سالگردش هست و روز خیلی خاصیه!»

چی یان وقتی این را شنید حیرت کرده بود اما چی جونگیوان درحالیکه سرش را تکان میداد زیر لب گفت: «پس جریان اینه!»

در این حالت که چی یان وضعیتی شکننده داشت گفتن اینکه-یک شیطان قرار بود به خانواده ش آسیب بزند و بهمین دلیل بیه بینگجی همراهش آمده خیلی مناسب نبود. او جرات نداشت درباره گو شیشی و حوادث غمباری که در شهر برایش رخ داده به والدینش بگوید بیه ینگجی نیز برای اجرای این نمایش به او کمک میکرد.

وقتی والدین چی یان از او درباره حضورش پرسیدند بینگجی درباره مناظر بکر این شهر و تغییرات فصلی بی نظیرش گفت و اینکه تصمیم گرفته بود تعطیلات با چی یان باشد و اینجا گشت و گذار کنند.

آنها دیروقت به خانه چی یان رسیدند حال که باهم صحبت میکردند دیر تر هم شده بود. دیگر باید به تخت هایشان میرفتند.

خانه چی یان یک ساختمان آپارتمانی ساده بود. محیطی بزرگ و چند اتاق داشت. آنجا دو اتاق خواب بود یکی در سمت جنوب قرار داشت و دیگری در سمت شمال ... یک اتاق مطالعه و یک اتاق کوچکتر هم وجود داشت که بجای رخت کن از آن استفاده میشد. بقیه خانه شامل اتاق غذاخوری، نشیمن، آشپزخانه و سرویس بهداشتی بود.

از آنجا که همیشه کسی نمی آمد تا شب را در خانه شان بماند هیچ اتاق مهمانی در خانه نداشتند. تنها دو اتاق خواب مناسب خوابیدن آنجا وجود داشت. خوشبختانه اتاق خواب چی یان بزرگ بود و یک تخت دو نفره داشت. همه نیز موافقت کردند بیه بینگجی به اتاق خواب چی یان برود و آنجا بخوابد.

یک سرویس بهداشتی کوچک به اتاق چی یان نزدیک بود. بیه بینگجی با خوشحالی از دستشویی بیرون آمد و نیمی از تخت را اشغال کرد. اطرافش را نگریست و از چی یان پرسید: «آه-یان، تو از بچگی اینجا زندگی میکردی؟!»

«اوم، خب نه ... در واقع وقتی راهنمایی بودیم به اینجا اثاث کشی کردیم.»

چی یان این را گفت بعد ناگهان حس کرد بیه بینگجی دستانش را دراز کرده و دور او حلقه میکند.

او متوجه چیزی شد. باید خیلی زودتر درباره گوشیشی به بیه بینگجی میگفت. هرچند میدانست او در گیم همسرش بیه سانچیان است. اما حالا که همه داستان آشکار شده بود میشد گفت غرایز پنهانش خودشان را نشان داده بودند؟

همچنان که لبه تخت نشسته بودند بینگجی او را در آغوش گرفت. لبه گوشش را گاز گرفته و لبخند زد: «آه-یان، تو خیلی سنگدل نیستی؟ من پنج ساعت رانندگی کردم تا تو رو برگردونم والدینت رو ببینی ... ولی تو هیچ جایزه ای نمیخواهی بهم بدی؟!»

چی یان با لکنت گفت: «... چه...جایزه ای میخواهی...؟» بعد اضافه کرد: «...»

اینجا خونه مونه شیطنت نکن!»

« فقط یه بوسه ... یه بوسه هم کافیه ... » همانطور که بیه بینگجی اینها را میگفت صدایش آرام آرام محو شد ...

چی یان به عمد بیه بینگجی را آورده بود که علیه گو شیشی محافظت شود طبیعتا او والدینش را رها نمیکرد تا برای گو شیشی فرصت جنایت آماده کند. پس مانند یک بچه لوس رفتار میکرد .

او یک تور چند روزه برای دیدن نواحی این منطقه را تدارک دیده بود. از والدینش خواست تا بروند و خودش روزها را محاسبه میکرد. هوشینگ میتواندست طی یک تا دو روز دیگر بگردد.

چی یان میدانست چیزی تا بازنشستگی والدینش نمانده است و در چنین زمان هایی محل کارشان شلوغ نبود. یکی از روزهای تور به آخر هفته میرسید بعلاوه که همه خانواده میتوانند از این فرصت برای مسافرت استفاده کنند. وقتی پدر و مادرش دیدند چی یان همه چیز را آماده کرده است خیلی خوشحال شدند اما میگفتند: « شما جوونا برین بیرون و خوش بگذرونین چرا ما باید بیایم و بیخودی شلوغش کنیم!؟ »

با این وجود خوشحال بودند و با شادی هر آنچه که برای سفرشان نیاز داشتند را جمع آوری کردند. هر روز سن آنها بالاتر می رفت و زمانی که میتوانند با فرزندشان بگذرانند کمتر میشد، مخصوصا در این دو سال ... پس بسیار شاد

بودند که میتوانستند از این فرصت استفاده کنند و با هم بیرون بروند.

بیه بینگجی با بهانه چرت عصرگاهی، چی یان را به اتاقش کشاند و در را پشت سر خود بست. او را به درون رختخواب کشاند، وادارش کرد بنشیند لبخندی زد و نوک بینی چی یان را نوازش نمود.

« تو... آه ... تو زیادی داری خودتو لوس میکنی ... همه کارای این خونه رو تو داری معین میکنی.»

چی یان دستش را دراز کرد تا جلوی انگشت او را بگیرد اما بیه بینگجی از این فرصت استفاده کرده و او را بوسه باران نمود.

منظره ای که قصد دیدنش را داشتند یک دریاچه طبیعی و بدور از هر گونه آلودگی بود. دریاچه به شکلی هلالی ساخته شده بود. چی یان و بیه بینگجی شانه به شانه هم ایستاده و دریاچه را تماشا میکردند.

چی یان چشمانش را باریک کرده و لبخند زنان گفت: « حس میکنم قبلا اینجا بودم.»

بیه بینگجی پشت سرش ایستاده بود، ناگهان خم شد و گوشش را به نرمی بوسید. چی یان شگفت زده شد و نگاهی به والدینش انداخت که در سمت دیگر دریاچه از مناظر لذت می بردند. او نگاهش را بالا گرفته و به بیه بینگجی خیره شد. با کمی اعتراض گفت: « یه ذره احتیاط کن...»

هرچند احساس میکرد جمله اش بیشتر از اینکه اعتراضی باشد عشوهِ گرانه بود. بعد سرش را پایین آورد و با صدایی آرام اما مصرانه گفت: « حداقل باید صبر کنی تا شب بشه....! »

بهرحال گو شیشی انسان نبود. سخت میشد قضاوت کرد کی و چگونه در برابر چی یان پیدایش میشد. پس او و ییه بینگجی مدتی پشت سر والدینشان راه رفتند. خانه ای که گرفته بودند دو اتاق خواب و یک اتاق نشیمن داشت.

روز اول، والدین چی یان گفتند: « شما جوونا برین خوش بگذرونین و اینقدر دنبال ما پیرمرد پیرزن نیفتین! »

چی یان هم به سمت مادرش رفته و دستش را گرفت و با شیطنت گفت: « مامان من دلم میخوام بیشتر پیش شماها بمونم. »

لیو فنگ بینگ با شرمندگی به ییه بینگجی نگاه میکرد پیچ پیچ کنان در گوش پسرش گفت: « برای چی اینطوری میکنی بچه؟ من و بابات خیلی لوست کردیم ... اصلا مردونه رفتار نمیکنی الان همکلاسیت بهت میخنده! »

او چی یان را سرزنش میکرد اما در لحنش ملایمت و ناامیدی موج میزد. بینگجی پس از دیدن این منظره لبخند زد. او نیز سرگرم گفتگو با والدین چی یان شد. طی یک روز چی جونگیوان و همسرش کاملاً با ییه بینگجی فامیل شدند. احساس میکردند این بچه مهربان، خونسرد و قابل اتکاست برعکس پسر

خودشان که بنظر می آمد اصلا بزرگ نشده و دائم آنها را نگران میکرد.

هنگام شب، بیه بینگجی دستانش را دور کمر چی یان قرار داد و صورتش را درون گردنش فرو برد. پیچ کنان گفت: « کی میخوای به شوهرت بگی که اونو همراهی میکنی؟ وقتی این چیزا رو می بینم خیلی حسودیم میشه!»

چی یان با لبخندی او را هل داد. اما بینگجی او را گرفته و چشمانش را بوسید. پیش از اینکه برگردند، برای سه روز مخفیانه شیطنت و بازی میکردند. در تمام آن مدت همه چیز برایشان امن بود. چی یان دائم پریشان میشد و احتیاط به خرج میداد ولی نمیتوانست هیچ شخصیت مشابهی با گو شیشی پیدا کند.

وقتی برگشتند، روز پنجم شده بود. چی یان و بیه بینگجی به شهر برگشتند. طبق محاسباتش باید همین روزها از هوشینگ خبری میشد. کافی بود هوشینگ کارش را از سر بگیرد و مراقب گو شیشی باشد آنوقت خیالش از بابت خودشان راحت میشد.

از آنجا که در این سه روز همه خانواده بیرون رفته بودند. امروز لیو فنگ ینگ میخواست صبح زود بیرون برود تا همراه همسرش خوارو بار بخرد. چی یان او را متوقف کرد و گفت: « مامان تو و بابا بشینین خونه ... تمیزکاری کنین، تلویزیون ببینین، با بینگجی حرف بزنین ... لیست خریداتو بده من میرم برات میارم.»

الان موقع روز بود و چی یان میدانست میتواند با احتیاط بیرون برود و احتمالا دچار هیچ تصادفی نمیشد. تنها کلید کار نگهداشتن بینگجی با والدینش

بود.

لیو فنگ یینگ احساس میکرد پسرش با روزهای قبل فرق کرده است اما این را پای بالغ شدن او گذاشت و از آنجا که بسیار معقول رفتار میکرد با پیشنهادش مخالفت نکرد. لیست را به چی یان داد و قبل از اینکه او را بفرستد تا برود درباره موارد خوارکی راهنماییش کرد.

قبل از رفتن، چی یان از یینگجی پرسید: « یینگجی من دارم میرم بیرون، اگه گو شیشی یا هرکسی که شبیه اونه پیدااش شد نزار پدر و مادرم درو باز کنن و اون بهشون نزدیک بشه!»

یه یینگجی با لبخند نگاهش کرد: « فهمیدم ... مگه تو چیکار کردی که مجبوری تا اینجا بیای و بازم از اون دوری کنی؟! »

من توی گیم با تو ازدواج کردم!!! چی یان در دل او را سرزنش میکرد. بعد به در خیره شد. والدینش درون آشپزخانه بودند نه اتاق نشیمن ... پس روی نوک پا بلند شد و گونه یینگجی را بوسید: « اینجا رو میسپارم بهت من دارم میرم!»
بعد خیلی سریع بیرون رفت.

یه یینگجی درون تالار ورودی ایستاده بود. دست چپش روی در قرار داشت درحالیکه چی یان را میدید که با سرعت میدود. وقتی دیگر هیکل او را ندید در را به آرامی بست.

با چشمانی پر از مکر و حيله خنده بر لب آورد و گفت: « شیطون کوچولو ...! »